

سوختگی روح

دکتر محمدرضا توکلی صابری

■ بفرمایید بنشینید.

بیمار که مردی با قد متوسط و پنجاه و اندی ساله می‌نماید کلاه پشمی‌اش را از سر بر می‌دارد و می‌نشیند. موهای کم پشت و خاکستری رنگی دارد. پیشانی‌اش چروکیده و گونه‌هایش تکیده است. □ خیلی ممنون آقای دکتر.

■ خوب، مشکل شما چیست؟

بیمار در صندلی جا به جا می‌شود و بدون این که نگاهی به من بیاندازد به میز خیره می‌شود. □ نمی‌دونم از کجا شروع کنم، آقای دکتر.

پس از مکتی طولانی می‌گوید:

آقای دکتر من یک مشکل روحی دارم که سال‌ها است با آن دارم کلنجار می‌روم. چند بار تا سر حد خودکشی پیش رفته‌ام. ولی جرأتش را نداشتم. این

زندگی برایم مرگ مداوم است. ولی از طرف دیگر مطمئن هستم که مرگ هم چاره کار من باشد. مجازات کاری که کرده‌ام مرگ نیست، بلکه سزاوار بدتر آن هستم. روز به روز دارم تحلیل می‌روم. حالا آمده‌ام این‌جا ببینم چه کمکی از دست شما ساخته است. می‌خواهم شما به من کمک کنید تا کمی آرامش پیدا کنم. روزی و ساعتی و دقیقه‌ای نیست که من به کاری که کرده‌ام و یا خودکشی فکر نکنم. ■ بسیار خوب، مشکل خود را بگویید تا ببینم برای شما چکار می‌توانم بکنم.

□ آقای دکتر، مجبورم که با شما راست و پوست‌کنده صحبت کنم. تا حالا همه در مورد من شنیده‌اند و یا در روزنامه درباره من خوانده‌اند، ولی هیچ‌کس پای صحبت من ننشسته و به همه

می‌بینید در آدمم. یعنی این مصیبت مرا به این شکل و قیافه انداخت. در ظرف سه ماه موهایم ناگهان سفید شد و شش ماه پس از حادثه همه این چین و چروک‌ها روی صورتم ظاهر شد. یعنی این واقعه این قدر مرا در هم شکست، جسمی و روحی. ■ چه واقعه‌ای بوده؟

□ به شما می‌گویم. این شخصی که در مقابل شما نشسته است یک اسیدپاش است، می‌فهمید؟ یک اسیدپاش. اولین اسیدپاش. این شخص من نیستم. من خودم را از این شخصی که مقابل شما نشسته است جدا می‌دانم. حالا می‌خواهید بگویم که چرا این کار را کردم؟

■ بله، بفرمایید. من گوش می‌دهم.

□ من بیست و سه سالم بود که عاشق شدم. دقیقاً بیست و سه سال. عاشق دختر خاله‌ام شدم. با آن که از کودکی همبازی بودیم و بعدها در محیط خانوادگی او را می‌دیدم. ولی هیچ‌گاه حسی نسبت به او نداشتم تا این که نمی‌دانم در درون روحم چه پیش آمد که عاشق شدم. پدر عاشقی بسوزد که همین بود که مرا بدبخت کرد. ■ چرا؟

□ برایتان می‌گویم. امان از نگاه. مثل این که خودش هم از نگاه‌های من فهمیده بود. وقتی احساس خودم را به او گفتم. او هم گفت که مرا دوست دارد. پدر و مادرم هم خیلی خوشحال بودند. رفتیم خواستگاری گفتند که فریده باید دیپلمش را بگیرد. یک سال دیگر مانده بود. قرار شد که نامزد کنیم تا دیپلمش را بگیرد. پدرش موافق نبود ولی به هر حال راضی‌ش کردند. روزی که نامزد کردیم من در آسمان‌ها بودم. تا آن موقع گویی که مرد

حرف‌هایم و دردللم به‌طور کامل گوش نداده است. همه افراد بخشی از واقعیت ماجرا را می‌دانند. این‌ها در دلم یک عقده شده، مثل یک گلوله سرطانی در گلویم گیر کرده و هر بار که آب دهانم را قورت می‌دهم، این درد وحشتناک را در تمام وجودم حس می‌کنم. علت این که آدم این‌جا، این بود که یکی از دوستان نزدیکم که وضع مرا می‌دانست گفت که به روانپزشک رجوع کنم. او شما را به من معرفی کرد. البته ماه‌ها پیش از این. چون فکر نمی‌کنم با کاری که من کرده‌ام کسی بتواند به من کمک کند. با اصرارهای او من پیش شما آمده‌ام. با خودم فکر کردم حداقل یک نفر، بله فقط یک نفر از درد درون وجود من مطلع شود. فقط یک نفر با چهره واقعی من آشنا شود. فقط یک نفر از کل ماجرای من با خبر شود.

■ اشکالی ندارد. شما مشکل خود را برایم بگویید. تا من هم توصیه‌ام را به شما بکنم.

□ آقای دکتر، مشکل من این است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

■ هیچ اشکالی ندارد، از هر کجا می‌خواهید شروع کنید.

تلفن همراهش را بیرون می‌آورد و پس از جستجو عکسی را به من نشان می‌دهد.

□ آیا این شخص را می‌شناسید؟ این من هستم. باور می‌کنید که این قدر شکسته و داغان شده باشم؟

عکس جوان خوش‌چهره و شادای را در مقابل صورتم می‌گیرد. تصویر عناصری از قیافه مرد را در خود دارد، ولی قیافه او خیلی تغییر کرده است. من در ظرف شش ماه به این شکلی که حالا

این عکس محبوبه است. آقای دکتر می بینی که چقدر قشنگ و ناز است؟ این عشق من بود. ■ بله می بینم.

□ آقای دکتر، خلاصه کنم. اول تصمیم گرفتم که خودکشی کنم. این تنها راه چاره بود. ولی دل و جرأت خودکشی نداشتم. بعدش فکر کردم خوب من خودم را بکشم، فریده می رود زن کس دیگری می شود. تصور این که مرد دیگری فریده را در آغوش بگیرد، دیوانه ترم کرد. یک حالت جنون به من دست داد. به خودم گفتم که فریده مال من است و هیچ کس دیگری نباید او را تصاحب کند. تصمیم گرفتم اول او را بکشم بعد که این کار را کردم، کشتن خودم آسان تر می شود و چاره دیگری ندارم چون اگر خودم خودم را نکشم بالاخره به جرم قتل مرا می کشند. فکر کردم با طناب خفه اش کنم. ولی دل و جرأت خفه کردن کسی را نداشتم که با تمام وجود دوستش داشتم. فکر کردم که زیر ماشینش بگیرم ولی شرایطش پیش نیامد. رفتم دنبال تهیه اسلحه چون کشتن او از دور و بدون تماس آسان تر می شد ولی نتوانستم اسلحه پیدا کنم. خلاصه شب و روز به فکر محو کردن او و سپس خودم بودم. تا این که روزی در قهوه خانه نشسته بودم و مرتب سیگار می کشیدم. قهوه چی پس از چایی دوم، پرسید: جوون مثل این که خیلی ناراحتی؟ گفتم که عشقم از دستم رفت. زندگی ناپود شد. گفت برو از او انتقام بگیر. به او گفتم که می خواهم بکشمش. او گفت نه بعد خودت را می کشند. گفتم باشه از زندگی راحت می شوم. گفت برو کاری بکن که دیگر کسی نزدیکش نشود. برو از ریخت بیاندازش. برو اسید توی صورتش بپاش

نبودم. از آن وقت بود که احساس کردم مرد هستم و مسؤولیت دارم. شبانه روز کار کردم. در بازار بودم. ولی خارج از ساعات کار همه جور کاری را می کردم تا پول در آورم. برایش انگشتر می خریدم. طلا می خریدم. هر لبخند او صدها بار از طلاها بیشتر ارزش داشت. تا این که فریده دیپلمش را گرفت. من هم خوشحال که حالا زنم را به خانه ام می برم. ولی پدرش گفت که فریده باید دانشگاه برود و درس دانشگاهش که تمام شد ازدواج کنیم. من خودم دیپلمه بودم. نمی خواستم او دانشگاه برود، با این حال به علت عشقی که نسبت به او داشتم، این شرط آن ها را هم قبول کردم. پس از یک سال به نظر رسید که خانواده اش دارند اشکال تراشی می کنند و نمی خواهند ما به هم برسیم. البته، مادرش مخالفتی با ازدواج ما نداشت.

■ خود فریده چطور؟ او علاقمند به ازدواج بود. □ به نظر می رسید که او مانند قبل علاقه ندارد و بهانه می آورد و می گفت آماده نیستم. او تحت تأثیر خانواده اش بود. بالاخره نامزدی را به هم زدند و حلقه نامزدی و همه طلاهایی را که برایش خریده بودم، پس فرستادند. من دیوانه شدم. برای اولین بار زدم زیر گریه. ساعت ها و روزها گریه کردم. اصلاً دست خودم نبود. خواب و خوراک نداشتم. مثل این که پتک محکمی بر سرم زده باشند. اصلاً تعادل نداشتم. چند هفته سرکار نرفتم، تمام وقت در اتاقم خودم را حبس کرده بودم و سیگار می کشیدم. مثل این که افعی مرا زده باشد. درد را در همه جای وجودم حس می کردم. سپس تلفن همراهش را در می آورد و آن را مقابل چشم من نگه می دارد.

زدم و به سرعت فرار کردم و آمدم بیرون از خانه. چند قطره از اسید به خودم پاشیده شده بود. کتم و پیراهنم را سوراخ کرده بود و پوستم می سوخت. دستم هم که با شیشه در تماس بود می سوخت. دیوانه وار در خیابان ها می دویدم تا این که دستم را در جوی آب شستم و از آن جا رفتم خانه یکی از بستگانمان در اراک و مدتی پنهان شدم تا این که خبر اسیدپاشی را در روزنامه ها خواندم.

■ فکر نکردی که ممکن است دستگیرت کنند؟
□ فکر کردم، ولی اصلاً برایم مهم نبود. از حالا دیگر وجود خودم و هیچ کس دیگر مهم نبود. تمام خشمم به پایان رسید. یک روح مرده بودم. از طریق روزنامه ها فهمیدم که او در بیمارستان بستری است و در حال مرگ است. صورتش کاملاً از بین رفته و تمام بدنش سوخته است. خانواده ام که فهمیده بودند که پنهان شده ام برایم پیام فرستادند که خودم را معرفی کنم. آن ها از دست من خیلی ناراحت شده بودند. پس از مدتی دیدم که مخفی شدن فایده ندارد. فکر کردم اعدام بهتر از این زندگی مخفیانه و بی معنی است. رفتم خودم را معرفی کردم و به زندان افتادم.

■ پدر و مادرت چه گفتند؟

□ آن ها به دیدنم آمدند. مادرم که مرتب گریه می کرد. پدرم هم گریه کرد. در عمرم گریه پدرم را ندیده بودم. این اولین بار بود که می دیدم که او گریه می کند. گریه او کمرم را شکست. تازه آن وقت بود که فهمیدم چه کار بدی کرده ام. پدرم گفت: خوب می زدی یک جایش را ناقص می کردی. چرا صورتش را از بین بردی؟

■ پدرت چنین حرفی زد؟

تا این که قیافه اش لک و پیس بشود و دیگر کسی به روی او نگاه نکند.

■ واقعاً چنین توصیه ای به شما کرد؟

□ بله آقای دکتر. من هم که دیگر به سیم آخر زده بودم. تصمیم گرفتم این کار را بکنم. فکر کردم این کار راحت تر از خفه کردن است. قیافه اش لک و پیس می شود و بعد مجبور می شود زن من شود. به فکر نمی رسید که اسید گوشت و پوست را حل می کند. به خودم گفتم فریده یا مال من است یا مال هیچ کس. رفتم خیابان ناصرخسرو یک پنج لیتری اسید خریدم.

■ کسی از شما نپرسید اسید را می خواهی چکار کنی؟

□ نه، همین الان هم می فروشند. به همه می فروشند. سؤال هم نمی کنند. اسید را آوردم خانه ام. در زیرزمین خانه مخفی کردم. یک هفته شبانه روزی به آن فکر کردم و سیگار کشیدم. روزی شش هفت بسته سیگار کشیدم. پدر و مادرم مرتب از من می پرسیدند که چه خبر شده؟ دختر فراوان است. بهترین دختر را برایت خواستگاری می کنیم ولی دکترجان من عاشق فریده بودم و جز او نمی خواستم با کس دیگری زندگی کنم. آخر سر وصیت نامه ام را نوشتم و گذاشتم روی میز و رفتم خانه خاله ام. فریده خانه بود. نشستم تا چایی آوردند. در یک لحظه که مادرش بیرون رفت اسید را پاشیدم روی صورتش. فریاد زد و به طرف در دوید، ولی چون جایی را نمی دید به زمین خورد. بقیه بطری را روی سر و سینه اش خالی کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم. در راهرو با مادرش که به طرف اتاق می دوید روبه رو شدم. با دستم او را پس

بله. از روی ناامیدی. آقای دکتر می‌دانی که وقتی عملی انجام شد، هرکسی یک نوع آدم را سرزنش می‌کند. پدر و مادرم خیلی برای من آرزو داشتند چون من تنها فرزند آن‌ها بودم. پس از برهم خوردن نامزدی پیوسته صحبت از دواج با دخترهای دیگر فامیل را پیش می‌آوردند. ولی دل من در جای دیگری بود.

■ چقدر زندان بودی؟

■ ابتدا به اعدام محکوم شدم. بعد پدرم وکیل گرفت درخواست تجدیدنظر کرد. قاضی دیگر مرا محکوم به قصاص کرد. قرار شد که کسی روی من اسید بپاشد و مرا کور کند. ولی مشکل پیدا کردن کسی بود که چنین کار غیرانسانی را با انسان دیگری بکند. هرکس این کار را بکند مانند من یک جنایتکار است. آخرش قاضی دکتري را پیدا کرد که گفت او را بیهوش می‌کنیم و چند قطره اسید در هر یک از چشم‌هایش می‌ریزیم تا کور شود. در حال بیهوشی اسید روی صورتش می‌پاشیم. بعد پانسمان می‌کنیم تا به هوش آید.

■ جدی؟ از کجا چنین پزشکی پیدا کردند؟

■ بله آقای دکتر. نمیدونم از کدام قصاب‌خانه آورده بودندش، ولی در دادگاه شهادت داد که می‌شود چنین کاری کرد. البته گفت که یک روش دیگر این است که متهم را بیهوش کرده و سپس به عصب چشم آسیب وارد آورد تا هر دو چشمش کور شود. ولی این روش قصاص کامل نیست چون فقط کور می‌شود و صورتش سالم می‌ماند.

■ عجب! باور کردنی نیست. این کارها کار پزشک نیست. کار پزشک درمان است و نه آسیب زدن.

■ آقای دکتر، من نمی‌دونم که پزشک بود یا نبود. همه او را آقای دکتر صدا می‌زدند.

■ بعد چه شد؟

■ هیچی. پدر و مادرم رفتند پیش خاله‌ام و آن قدر التماس کردند تا رضایت آن‌ها را جلب کردند. قصاص لغو شد و قرار شد که دیه بدهیم. قاضی هم حکم ده سال را برای من برید.

در زندان هرکس می‌پرسید که جرمت چیست، می‌گفتم که سرقت مسلحانه است. نمی‌توانستم بگویم به صورت دختر بی‌گناهی که نمی‌خواست زنی من شود اسید پاشیدم.

■ بر سر فریده چه آمد؟

■ فریده تمام صورتش و بدنش سوخته بود. حدود یک سال در بیمارستان بستری بود. چند بار تا سرحد مرگ پیش رفته بود. بینایی یک چشمش را از دست داده بود و چشم دیگرش فقط سی درصد بینایی داشت. در ده سالی که در زندان بودم پدرم تمام زندگی‌اش را فروخت تا دیه را به‌طور قسطی بدهد. پدر فریده از غصه دخترش سکت کرده و مرد. اگر کسی با دختر من این کار را کرده بود، من او را می‌کشتم. پدر من هم سکت کرد. در واقع من او را کشتم و خودم را در مرگ او مقصر می‌دانم. ده سال در زندان بودم. قیافه‌ام در ظرف شش ماه از عکسی که نشانتان دادم به این شکلی کنونی در آمد.

■ فریده زنده ماند؟

دوباره تلفن همراهش را درآورد و عکسی را در مقابل من گرفت.

■ این قیافه فریده است پس از درمان. ببینید او را به چه حال و روزی انداختم. من این کار را کردم. بله زنده است.

گاهی که همیشه به تو چسبیده است. ولی این بار به خاطر مادر پیرم نمی توانستم خودکشی کنم. یک شب که از شدت تأثر در رختخواب افتاده بودم ناگهان فکری به سرم زد. با او ازدواج می کنم. این را به مادرم گفتم. او خوشحال شد. او این موضوع را با فریده و برادرهایش در میان گذاشت. همه آن ها مخالفت کردند. ولی مادرم مرتب پیش آن ها می رفت تا بالاخره موافقت آن ها را جلب کرد. کدام مردی می آمد فریده را با آن قیافه کریه بگیرد؟ من هم از روی عذاب وجدان این کار را کردم. خواستم احساس گناهم کم شود.

■ چطور او حاضر شد با کسی که زندگی اش را نابود کرد ازدواج کند. هنوز دوست داشت؟

□ اصلاً و ابداً دوستم نداشت. گفت با تو ازدواج می کنم تا از تو انتقام بگیرم.

■ حالا چطور؟ دوست دارد؟

□ نه، الان هم از من متنفر است. می گوید این عذاب دایمی را با ازدواج با تو کردم تا دست تو به هیچ زن دیگری نرسد. باید هر روز این قیافه من در مقابلهت باشد تا این کار هولناک تو برایت عذاب دایمی ایجاد کند.

■ اگر این قدر از تو متنفر بود پس چطور با او ازدواج کردی؟

□ از یک طرف می دانستم که هیچ مردی حاضر نیست با او ازدواج کند. از یک طرف عذاب وجدان دایمی داشتم. وقتی که شب اول عروسی بدن سراسر سوخته او را دیدم فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کردم. اصلاً نمی توانستم به سینه و شکم و ران هایش نگاه کنم. شب وحشتناکی بود. به طور مداوم از خودم می پرسیدم که چرا این کار را

چهره زنی که یکی از پلک هایش فرو افتاده بود و چشم دیگرش تنگ بود و صورتش پر از لکه های مختلف و چین و چروک و برجستگی و فرورفتگی بود و لب بالایش کج شده و لب پایینش فرو افتاده بود و نیمی از هر یک از ابروانش رفته بود در برابرم بود. منظره رقت آور و ترسناکی بود.

پس از ده سال مادرم پیر و شکسته شده بود و به خانه دیگری رفته بود. پدرم هم که فوت کرده بود. مجبور شدم برای تأمین مخارج مادرم کار کنم. بعد مادر فریده هم دق مرگ شد. سر قبر مادرش او را دیدم. خوب دخترخاله ام بود دیگر. نشسته بودم و گریه می کردم. کسی از پشت صدا زد: بلند شو ببین با من چکار کرده ای. بلند شدم ایستادم. محبوبه بود. برای اولین بار می دیدمش. چادرش را انداخت روی زمین. آستین هایش را بالا زد. باور کردنی نبود. این هیولا همان فرشته من باشد. وقتی صورت او را دیدم دوباره همان صحنه در نظرم ظاهر شد. دست هایش کیبود و سیاه بود. در جا نشستیم. فریده گفت: حالا خیالت راحت شد. دیدی من را به چه روزی انداختی؟ حالا تا آخر عمر باید با این قیافه زندگی کنم. آن وقت از بعد این فاجعه آگاه شدم. آن وقت بود که فهمیدم که من چه جنایتکار وحشتناکی هستم.

■ بعد چکار کردی؟

□ هیچی، آدم خانه. دوباره ناراحتی و دیوانگی. از کرده خودم پشیمان شده بودم. تا پیش از دیدن فریده فقط در فکر انتقام بودم. اما پس از دیدن فریده یک احساس شرم، یک احساس گناه، یک احساس بیهودگی از وجود خود در این دنیا به من دست داد. معنی گناه را تازه فهمیدم. گناه دایمی.

کردی؟ چرا این دختر زیبا را به این روز انداختی؟ چرا رفتی با دختر دیگری ازدواج کنی و این دختر را به حال خود رها نکردی تا دنبال زندگی خودش بروی. می‌خواستم پس از مدتی از او جدا شوم. چون دیدن همه روزه او مانند عذاب دایمی بود. ولی هرچه بود گذشت. روح من مرده بودم و جسم من باید با دیدن او عذاب می‌کشید.

■ آیا هنوز با او زندگی می‌کنی؟

□ بلی. اکنون دو بچه از او دارم. من نمی‌خواستم بچه‌دار شوم. پیش آمد. بعد از بچه اول دیگر کار از کار گذشت.

دوباره تلفش را نشانم می‌دهد. دو کودک شاد که در کنار مادرشان نشسته‌اند و لبخند می‌زنند.

■ چطور کسی که از تو متنفر است حاضر شد از تو بچه‌دار شود.

□ این هم یک تنبیه دیگری بود. من را گرفتار زندگی دایمی با او کرد. مجبورم خرج خانواده‌ام را بدهم. اگر بچه‌دار نشده بودیم ممکن بود که از هم جدا شویم ولی با آمدن بچه‌ها دیگر این زنجیر بر گردن من سفت‌تر شد.

■ بچه‌هایت این ماجرای اسیدپاشی تو را می‌دانند؟

□ نه. فریده هیچ چیزی به آن‌ها نگفته است. جلوی آن‌ها به من احترام می‌گذارد و به آن‌ها هم می‌گوید که به پدرتان باید احترام بگذارید. اما فقط در خلوت همیشه در مورد این ماجرا و دردها و رنج‌هایش در بیمارستان و پس از آن می‌گوید. بارها و بارها. برای این که مرا عذاب دهد.

■ کسی به خاطر کاری که کردی تو را سرزنش نمی‌کند؟

خانواده و آشناها که هر دو مان را می‌شناختند، پس از بیرون آمدن از زندان خیلی مرا سرزنش کردند. بعضی‌ها حتی با من مدت‌ها حرف نمی‌زدند. اما پس از این که دیدند من با او ازدواج کردم، کم‌کم جلو آمدند و مرا تحسین کردند. گفتند که خوب کاری کردی با او ازدواج کردی. چون هیچ مرد دیگری حاضر نمی‌شد با او ازدواج کند. می‌گویند عاقبت به خیر شدی. نمی‌دانند که من در چه جهنم دایمی زندگی می‌کنم. ولی بعضی از دوستان و افراد غریبه که از ماجرا آگاه نیستند در جلو و پشت من می‌گویند که چه کار خوبی کردی با زنی نیمه کور با چنین قیافه‌ای ازدواج کرده‌ای. می‌گویند جایب در بهشت است. آن‌ها نمی‌دانند که من عامل این کار بودم و جایم در جهنم است. هم در این دنیا و هم در آن دنیا در جهنم هستم. آن‌ها با ترحم به من نگاه می‌کنند. بعضی‌ها می‌گویند برو یک زن دیگر بگیر. گاهی وقت‌ها به سرم می‌زند که این کار را بکنم. ولی وقتی به یاد بچه‌هایم می‌افتم و کار بدی که با فریده کردم، از این کار منصرف می‌شوم.

■ ولی تو بودی که او را به این روز انداختی.

□ بله آقای دکتر من بودم. برای همین هم هست که نمی‌خواهم دوباره آسیب دیگری به او بزنم.

■ حالا پس از دو تا بچه باید تو را بخشیده باشد. □ نه. به هیچ وجه. هنوز هم می‌گویند که برای این با من ازدواج کرده است که روح مرا سوهان بزند. برای این که خرده خرده مرا تحلیل ببرد که برده است. می‌گویند که تو گوشت و پوست مرا با اسید سوزاندی، مرا زشت روی و کور کردی. زیباییم را گرفتی. من هم روح تو را می‌سوزانم. آری او روح مرا سوزانده است که بدتر از جسمم است. من دچار

دنیا و هم در آن دنیا هم باید جواب نابود کردن زندگی یک دختر جوان را بدهم. یک دختر که چه عرض کنم. چهار دختر جوان.

■ چرا چهار نفر؟

□ پس از من سه جوان نادان دیگر مثل من که در عشق شکست خورده بودند، همین کار را کردند. آن‌ها از من تقلید کرده بودند و اسید بیشتری به صورت دخترها پاشیده بودند. در جایی این کار را کرده بودند که دخترها فرصت فرار و اقدامات اولیه و یا شستشو با آب را مانند فریده نداشتند و همه‌شان از دو چشم کور شدند. دوتایشان فوت کردند. یکی‌شان زنده ماند. در واقع، من آن‌ها را کور کردم و من کشتم. حالا می‌فهمید چرا می‌گویم که دچار سوختگی روح شده‌ام.

این سرگذشت من بود. حالا آقای دکتر می‌توانید به من کمک کنید؟

■ البته، شما باید چندین جلسه دیگر بیایید. ما باید باز هم با هم گفتگو کنیم. از منشی‌ام برای هفته آینده وقت بگیرید.

مرد کلاهش را بر سرش گذاشت و آرام آرام در حالی که سرش به زیر بود از اتاق خارج شد.

سوختگی روح شده‌ام آقای دکتر، برای همین آمدم پیش شما. آمدم تا آبی روی این روح سوخته من بریزید یا پمادی بدهید تا من از این آتش سوزان و دایمی رهایی پیدا کنم.

■ علت ازدواج با فریده پشیمانی بود و یا این که عاشق او بودی.

□ من دوستش داشتم. ولی بیشتر ناراحتی وجدان مرا به از دواج با او کشاند. خواستم در کنار او باشم و به او کمک کنم. می‌دانستم که هیچ‌کس با او ازدواج نخواهد کرد و او تا آخر عمر باید تنها و مجرد بماند. من با او ازدواج کردم و زندگی خودم را نابود کردم. ولی راستش، زندگی من همان لحظه که اسید را پاشیدم نابود شده بود و من مرده بودم. بنابراین، چه ازدواج می‌کردم یا نمی‌کردم فرقی به حال من نداشت. بلکه به حال او فرق داشت.

■ تا حالا از او معذرت خواستی و درخواست بخشش کرده‌ای؟

□ بله، ولی گفته که هرگز تو را نمی‌بخشم. می‌گویند با این همه خانواده زحمت می‌کشی، نمی‌بخشمت. به من گفته که چه او زودتر بمیرد و یا من زودتر بمیرم، فرقی نمی‌کند، مرا نمی‌بخشد. آقای دکتر من به لعنت ابدی گرفتارم. هم در این